

از این اتاق که بیرون بروم اولین کارم خبر کردن دخترت خواهد بود.» چراغ اتاق را خاموش کردم و چشم‌هایش را بست. نور کم‌جان لامپ زیر روشویی اتاق، تنها منبع روشنایی اتاق ۷۱۲ بود و فقط صدای قل‌قل اکسیژن توی لوله‌های سبزرنگ بالای تختش سکوت اتاق را درهم می‌شکست. دلم نمی‌خواست اتاق را ترک کنم.

در سکوت نیمه‌سنگین اتاق، سمت پنجره رفتم. شیشه پنجره کاملاً سرد بود. از پشت پنجره پایین را نگاه کردم و محوطه پارکینگ بیمارستان را دیدم که زیر لایه‌ای از مه محو بود. در این هنگام آقای ویلیامز صدایم زد: «آقای پرستار، ممکن است برایم یک قلم و کاغذ بیاورید؟»

از توی جیبم قلم و یک ورق کاغذ یادداشت زردرنگ بیرون آوردم و آن را روی میز کنار تختش گذاشتم.

از اتاق خارج شدم و یک‌راست به اتاق پرستاران رفتم و روی صندلی کنار تلفن نشستم. نام دختر آقای ویلیامز در فهرست اسامی بستگان بیماران

نوشته شده بود. شماره تلفن دخترش را گرفتم.

لحظاتی بعد صدای ملایم دخترش را شنیدم که جواب داد: «بفرمایید.»

– جنی، من پرستار شیفت شب بیمارستان هستم و به‌خاطر پدرتان تماس گرفتم. امشب او دچار یک حمله قلبی خفیف شده بود که ناچار او را بستری کردیم. دخترش پشت تلفن چنان جیغی کشید که وحشت کردم.

– او که زنده است، مگر نه؟
– در حال حاضر وضعیت مساعدی دارد. سعی کردم او را به آرامش دعوت کنم.

زمان منتظر هیچ کس نمی‌شود

نویسنده: ناشناس
مترجم: مجید عمیق

تصویرگر: معین صدقی

در آن بعدازظهر سرد زمستان سکوت عجیبی در محیط بیمارستان حاکم بود؛ درست مانند آرامش پیش از توفان. من توی اتاق پرستاران در طبقه هفتم ایستاده بودم. نگاهی به ساعت کردم. نه شب بود. گوشی پزشکی را دور گردنم انداختم و به سمت اتاق شماره ۷۱۲ در انتهای راهرو راه افتادم.

بیمار این اتاق مردی بود به اسم آقای ویلیامز که درباره خانواده‌اش حرفی نمی‌زد. وقتی وارد اتاق شدم فوری سرش را بلند کرد، اما تا چشمش به من افتاد و فهمید پرستارش هستم سرش را پایین انداخت. گوشی پزشکی را روی سینه‌اش گذاشتم و به دقت گوش دادم. ضربان قلبش آرام و یکنواخت بود، چیزی که انتظارش را داشتم. هیچ نشانه‌ای از حمله قلبی چند ساعت قبل، که به‌خاطر آن بستری شده بود، در کار نبود.

آقای ویلیامز ملحفه سفید را کنار زد، نگاهی به من کرد و گفت: «آقای پرستار، ممکن است...» لحظه‌ای مکث کرد. اشک در چشم‌هایش حلقه زد. قبلاً هم خواسته بود چیزی از من سؤال کند که منصرف شده و سکوت کرده بود. دستش را توی دستم گرفتم و منتظر شدم. با پشت دست دیگرش اشک‌هایش را پاک کرد و گفت: «ممکن است در حق من لطفی بکنی و به دخترم زنگ بزنی؟ به او بگو که من حمله قلبی خفیف داشتم و اینجا بستری‌ام. خودت می‌بینی که تنها هستم و غیر از دخترم هیچ کس را ندارم.» در این هنگام ضربان قلبش تندتر شد. بلافاصله دستگاه اکسیژن را روی هشت لیتر در دقیقه تنظیم کردم و جواب دادم: «البته که به دخترت زنگ می‌زنم و بستری شدنت را به او اطلاع می‌دهم.» آقای ویلیامز گوشه ملحفه‌اش را گرفت و خودش را کمی جلوتر کشید. از حالات صورتش احساس کردم که دلش می‌خواست هرچه زودتر خواسته‌اش را انجام می‌دادم.

در حالی که تند و تند نفس می‌زد و بی‌قرار بود به من گفت: «ممکن است همین حالا به دخترم تلفن کنید؟»

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و جواب دادم: «مطمئن باش



– شما نباید بگذارید او بمیرد.
صدای دخترش چنان آمرانه بود که گوشی تلفن توی دستم می‌لرزید.
– خواهش می‌کنم نگران نباشید. از او به نحو احسن مراقبت می‌شود.

دخترش با لحنی التماس آمیز گفت: «اما شما از هیچ چیز خبر ندارید. حدود یک سال است که من و پدرم با هم قهر هستیم. روز تولد ۲۱ سالگی‌ام با پدرم بر سر جوانی که می‌خواستیم با او ازدواج کنم جر و بحث کردیم. من از خانه بیرون آمدم و دیگر هرگز برنگشتم. در این مدت همیشه آرزو می‌کردم کاش پدرم من را به خاطر این کارم ببخشد. لحظه‌ای که می‌خواستیم خانه را ترک کنم تنها جمله‌ای که به او گفتم این بود: «پدر، من از تو بیزارم.» در این هنگام بغضش ترکید و پشت تلفن هق‌هق گریه‌هایش را شنیدم. من گوشی تلفن دستم بود و فقط به هق‌هق گریه‌هایش گوش می‌دادم و باران اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شد. در این لحظه به یاد پدر خودم افتادم که کیلومترها از او دور بودم. از آن لحظه‌ای که به پدرم گفته بودم: «پدر به اندازه دنیا دوستت دارم»، مدت طولانی می‌گذشت. در حالی که جنی سعی می‌کرد گریه نکند و بر اعصابش مسلط شود زیر لب دعا کردم: «خدایا لطف خودت را از این دختر دریغ نفرما و کاری کن که پدرش او را ببخشد.»



– من همین الان خودم را به بیمارستان می‌رسانم. نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشد و گوشی تلفن را گذاشت...

تا دخترش از راه برسد سعی کردم خودم را با یادداشت‌های روی میزم سرگرم کنم. فکرم چنان آشفته بود که نمی‌توانستم حواسم را متمرکز کنم. می‌دانستم که هرچه زودتر باید دوباره به اتاق ۷۱۲ برگردم. با عجله و تقریباً به حالت دویدن از راهرو گذشتم و در اتاق را باز کردم. آقای ویلیامز بی حرکت روی تختش دراز کشیده بود. بلافاصله نبض او را گرفتم. چیزی حس نکردم. دست‌پاچه شدم و خیلی زود از طریق پیام‌گیر کنار تخت شرایط اضطراری را اعلام کردم. پیام اضطراری در تمام فضای بیمارستان طنین انداخت. برق‌آسا تخت را خواباندم و به حالت افقی درآوردم و شروع کردم به دادن نفس مصنوعی. دست‌هایم را روی سینه‌اش گذاشتم و فشار دادم. یک، دو، سه، وقتی به عدد پانزده می‌رسیدم، دوباره تنفس دهان به دهان را از سر می‌گرفتم. هنوز کسی برای کمک کردن وارد اتاق نشده بود. دوباره دست‌هایم را روی سینه‌اش می‌گذاشتم و با حرکات یکنواخت فشار می‌دادم و سپس تنفس دهان به دهان را شروع می‌کردم.

– خدایا کمک کن که او نمیرد. خدایا خواهش می‌کنم نگذار او بمیرد. دخترش برای دیدنش می‌آید. خدایا نگذار جدایی پدر و دختر این چنین به پایان برسد.

پزشکان و پرستاران همراه با تجهیزات

فوریت‌های پزشکی سراسیمه وارد

اتاق شدند. یکی از پزشکان دستگاه

شوکلکتریکی را برداشت. قلب

من تند و تند می‌زد و با خودم

می‌گفتم: خدایا، نگذار موضوع

این پدر و دختر این‌طور تمام شود. خدایا

نگذار این پدر و دختر با خاطره‌ای تلخ از یکدیگر جدا

شوند. دخترش در راه بیمارستان است. خدایا بگذار این پدر و دختر با دیدن یکدیگر آرامش پیدا کنند. پزشکی که دستگاه شوکلکتریکی را در دست داشت از من خواست که عقب‌تر بایستم و دست به کار شد.

چندین بار به او شوک دادیم تا قلبش دوباره به کار بیفتد، اما بی‌نتیجه بود. قلب آقای ویلیامز از کار افتاده بود و دیگر زنده نبود. یکی از پرستاران دوشاخه سیم دستگاه اکسیژن را از پریز کشید و صدای قل‌قل دستگاه قطع شد. پزشکان و پرستاران غمگین و در سکوت کامل یکی پس از دیگری از اتاق خارج شدند. چرا باید این اتفاق می‌افتاد؟ چرا؟ مات و مبهوت کنار تخت ایستاده بودم.

وزش یک باد سرد شیشه پنجره را لرزاند و بلورهای برف چارچوب پنجره را سفیدپوش کردند. همه‌جا در سوز و سرما و تاریکی شب فرو رفته بود. حالا چطور می‌توانستم با دختر او روبه‌رو شوم؟ وقتی از اتاق بیرون آمدم دخترش را دیدم که

به دیوار راهرو تکیه داده بود. یکی از پزشکانی که به اتاق ۷۱۲ آمده بود چند لحظه‌ای کنارش ایستاد و پس از صحبت کوتاه با او سرش را تکان داد و راهش را کشید و رفت. ناگهان اندوه عجیبی در چهره دختر موج زد. پزشک خبر فوت پدرش را به او داده بود. او را به اتاق پرستاران راهنمایی کردم. روی صندلی نشستیم بدون آنکه چیزی بگوییم. با نگاهی شکننده مستقیم به تقویم روی دیوار اتاق خیره شده بودم. سکوت را شکستم و گفتم: «جنی، من خیلی ... خیلی متأسفم.»

– من پدرم را دوست داشتم. هرگز از او متنفر نبودم.

با خودم فکر کردم و گفتم: «خدایا به این دختر کمک کن.» ناگهان او سرش را به طرف من چرخاند و گفت: «می‌خواهم او را ببینم.»

پیش خودم فکر می‌کردم نباید بیش از این دل او را به درد آورد. دیدن جسم بی‌جان پدرش فقط وضعیت روحی او را بدتر می‌کند، اما از جایم بلند شدم و در حالی که آهسته قدم برمی‌داشتیم سمت اتاق ۷۱۲ راه افتادیم. دم در اتاق که رسیدیم سعی کردم او را از رفتن به داخل اتاق منصرف کنم، اما او در اتاق را باز کرد و هر دو وارد شدیم. جنی روی تخت خم شد و صورتش را روی ملحفه سفید گذاشت. سعی کردم نگاهش نکنم و این لحظه وداع غمگینانه را نبینم. عقب‌عقب رفتم و در این لحظه دستم خورد به تکه کاغذی که روی میز کنار تخت بود. همان کاغذ یادداشت زردرنگ بود. برداشتم. توی آن نوشته شده بود:

– عزیزترین دخترم، جنی من تو را می‌بخشم. دعا می‌کنم که تو هم مرا ببخشی. می‌دانم که دوستم

داری. من هم تو را دوست دارم. پدرت

وقتی کاغذ یادداشت را به دخترش می‌دادم دست‌هایم می‌لرزید. او یک‌بار آن را خواند. بار دوم هم آن را خواند. ناگهان صورت رنجیده‌اش نورانی شد. برقی توی چشم‌هایش درخشید. کاغذ یادداشت را سمت لب‌هایش برد و آن را بوسید. در حالی که من به پنجره اتاق نگاه می‌کردم زیر لب نجوا کردم: «خدایا سپاسگزارم.»

چند ستاره در تاریکی آسمان شب چشمک می‌زدند. دانه‌ای برف روی شیشه پنجره نشست و بلافاصله آب شد. زندگی هم درست مثل این دانه برف روی شیشه پنجره، شکننده است، اما خدا را شکر که بعضی وقت‌ها کدورت‌ها و قلب‌های شکسته به اندازه همین دانه برف شکننده‌اند و دوباره التیام پیدا می‌کنند. فراموش نکنیم که نباید فرصت‌ها را از دست بدهیم. لحظه‌ها به سرعت می‌گذرند. از اتاق خارج شدم و یک‌راست سمت تلفن رفتم. می‌خواستم به پدرم تلفن بزنم. می‌خواستم به او بگویم: «خیلی دوستت دارم، پدر.»

